

# جانشینان محمود غزنوی

کتاب مقامات ابونصر مشکان

تلمیذی بی‌نظمی

درین میانہ آن تغیر زیادت می‌شد، چنانکہ نا امیدیا می‌افزود و خواجہ عماد را نہان نزدیک من فرستاد و این عماد از یگانہ معتمدان وی بود، بی‌بغام دادسوی من: بابانصر، بدان کہ این پادشاه [ہرگاہ] بر من تغیری پیدا کردی، بمالی عظیم تدارک آن کردم، این نوبت خلاف آن می‌بینم و بدان منزلت رسیدہ کہ مال سود نمی‌دارد و من از ہمہ نا امید شدم، اما از ایزد تعالی نا امید نیستم بہیچ حال و حال تو کہ بونصری مرا معلوم است کہ ترا با هیچ کس دشمنی نیست و اگر ترا دشمنی بزرگ خیزد تو جز بصلاح و نیکوئی نگوئی در حق دشمن خویش، چون درباب دشمنان خویش چنینی توان دانست کہ درباب دوست بر چه جملہ باشی و من ترا دوست خویش می‌دانم و حق ممالحت ثابتست و این روزگار دراز یادم نیست کہ از من درباب تو قصدی بجز نیکوئی بودہ است اگر آزاری از من داری کہ مرا آگاہی نیست باز گوی و جواب باز فرست و از حال من غافل نباشی کہ خصمان من می‌دانن کہ بر چه جملہ اند عیاذا باللہ کہ من ترا گویم کہ با خداوند و ولی نعمت خویش خیانت کن کہ دانم کہ بہیچ حال نکنی و نیز نگویم کہ مرا از آنچه روند و سازند خبردہ کہ این شرط نیست و روا ندارم کہ معتمدان مجلس خاصہ این چنین کنند، اما توقع می‌کنم بحکم اعتمادی کہ خداوند بر تو دارد و حال یگانگی کہ در میان ماست کہ جانب مرا نگاہداری و اگر سخنی رود و از تو پرسند آنچه واجبست بجای آری کہ التوتناش خوارزمشاه دست مکایدت بر مالیدہ است و در تقبیح حال من اغرا ہا می‌نویسد کہ می‌خوانی و حسنک خود خصم بزرگست، آن سخطها می‌گوید کہ بتو

می‌رسد و علی حاجب دمنه بزرگت ، بظاهر زرق می‌فروشد و در نهان بیخ می‌برد و اطراف و جوانب مردم عرض خواه می‌طلبند و ابوبکر حصیری آن میکند که بر تو پوشیده نیست و امیر محمد را که امروز خداوند بچشم دیگر نگرد و از امیر مسعود آزرده است بفریفته اند بدان که با مسعود یکدست ، تا او نیز خصم شده ، خدای عز و جل آگاهست که بندگی من هر دو خداوند را یکسانست ، اما دشمن کار خود می‌کند ، هر چند نگاه میکنم از برون و درون امیر مسعود را می‌بینم و ارسلان جاذب را که هر چند زهره ندارند که سخنی گویند بخاموشی یاری داده‌اند ، دیگران هم‌را خصم می‌بینم و ابوالحسین عقیلی باری دوست تست ، درباب خراج با خرز و ضیاع بسیار بباخرزبان ساخته و دیر آمدی تهمت کردند و خداوند می‌خواست که بجان او آسیبی رساند من در ایستادم تا مالی فدای خویش کرد و جان بدو بماند و چنان دانم که بدنکردم و اکنون از و قصد های بی نهایت ظاهر می‌شود و حسنگ میکال بسبب تصرفی که کرد بر عمل مراعی و تسعیر گوسفندان و بخیانت منسوب شد و خطر جان داشت اورا و فرزندان اورا خلاص دادم بدنکردم که همه بچهار هزار درم جمله ایشان را از آن بلا برهانیدم و از خرد و بزرگ واجب کنند که ایشان امروز بمنازعت من مشغول شوند . این فسه دراز است ، آنچه ایزد تعالی تقدیر کرده است او را تقدیمی و تأخیری نباشد و من دل خویش بپرداختم و بر تو اعتماد کردم ، تا آنچه ممکن باشد و دست دهد بمکاتب و پیغام و مشافهه با هر کس بگوئی تا بنگرم که کار بججا رسد . من جواب دادم عماد را و گفتم : خواجه را بگوی که تو مرا به از من دانی که مرد تیزخوی نیستم و از پیشه خود که دبیر است فراتر نشوم ، اکنون چیز ها که یاد کرده است می‌نویسند و می‌گویند و من جمله آنرا آگاهم ، اما چون خصم زرگ حضرت ساطانست و آنچه می‌سازند اورا خوش می‌آید کرا زهره آن باشد که در خطر سخن گفتن آید باوی یا درخلاف این قوم دم زند ولیکن بهیچ حال فرو نایستم و بنگرم تا چه توانم کرد و آنچه باید گفت بابوالحسن عقیلی و حسن علی بگویم و ایشان را نصیحت چنان دانم که بشنوند . ابوبکر حصیری نیز مرد عاقلست ، اورا یار وساکن نیز توان کرد ، اما بهیچ حال زبان کوتاه نتواند کرد

که متهم گردد و محمود مردیست داهی و بسیار دان، درین بابها بیشتر سخن با وی می‌گویند باری بینیم تا چه توان کرد. حسنك ابلهست و بجاه و مال خویش مفرور و غور و غائله کارها نداند و باد وزارت در سر دارد و علی حاجب مردی بخردست و در کار خویش ممکن و سخنی که با وی گفته آید نیکو بشنود جواب آن تواند داد و آنچه دست دهد با وی نیز بجا آرم. و خوارزمشاه نیز مردی محتشم است ولیکن باوی جز پیغام راست نیاید که روزگار صعب است و من نیز دشمنان و حاسدان دارم، چیزی پیغام نیارم نوشت که احمد عبدالصمد نایب ویست و نیک نیست و باد وزارت نیز در سر وی شده است و هر نوشته که بمطالعه وی می‌رسد می‌ترسم که مرا در بلائی اندازد، اما علی پارسی و کیل او مردی پخته و داناست، او را بخوانم و آنچه باید گفت تمامی در این باب بگویم و با امیر محمد و خانگیان و سر یوشیدگان سخنی نتوانم گفت که کار من نیست، خداوند را عشوه ندهم و ارسالان جاذب مرد امین است ولیکن چنین و چنین نوشته است سوی من وقصه همه باز گفتم و جستن فرصتی ام و چیزی ادخار نمی‌کنم. عماد برقت و شب را باز آمد و جواب مهترانه باز آورد و سلطان محمود قصد شکار کرد و این شکاری که بیست روزه مقرر کرده بودند و رسم نبودی که من بدین خدمت برقتمی، از بهر این شغل رقتم و خواجه احمد را آگاه کردم از رفتن خویش، درین مدت که ما غایب شدیم چندان فساد کردند در باب خواجه که از حد و اندازه بیرون و وی بغزنی بدیوان می‌نشست و ده بار هزار هزار درم خدمتی بخزانه می‌رسانید و من فرصتی می‌جستم تا مگر با من سخنی گوید، البته هیچ چیز نگفت وزیر کی سلطان يك چیز بگویم: چون شکار کرده آمد و بشراب بنشست در اثنای سخن مرا گفت: بدین خدمت هیچ وقت نمی‌آمدی؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، بندگان را خدمت می‌باید کرد. گفت: نه چنانست که تو می‌گوئی، از برای حدیث آمدی و چنین چیزها بر من فوت نشده و نمی‌شود. گفتم: اندیشه خداوند بیه حال راست باشد و بیش دم نژدم و آن روز و آن شب بگذشت که شراب خوردن بود و سه روز برداشتی، دیگر روز چون بخدمت رقتم وی هنوز در نشاط شراب بود، مرا بشانند و بشراب مشغول شدیم و از

هر گونه سخن میرفت، چون باز آمدم عماد بیامد و بیغام آورد که شنیدم آنچه رفته است جزاك الله خيرا. گفتم: خواجه را بگوی که این مرد نه آنست که تو دیده بودی و حوصله پادشاهان بمال پر نتوان کرد، اگر دانی که این کار را در توانی یافت تقصیر مکن، هر سعی و بذل که ممکن بود بکرد و سود نداشت و هر روز تغییر وی قوی تر بود، تا حال بدان درجه رسید که ساروق شرابدار را که بولایت دور رفته بود بخواندند تا مناظره مال او کند، که دشمنی دیگر بود و از خواجه جفاها و خواری دیده بود و درین میانها يك روز سلطان مرا بخواند و جای خالی کرد، چنانکه دیار نبود. مرا گفت: تا این غایت در باب احمد با تو چیزی نگفتم، آنچه از تو پرسم راست گوئی و صلاح کار من نگاه داری و ترا بسیار اندرین آزمودم. من خدمت کردم و گفتم: خداوند بگوید و پیرسد، تا بنده جواب دهد. گفت: این احمد مردیست سخت کافی و کار دیده و کار آزموده و در کار راندن مرا بی درد سر میدارد، اما بچشم او سبک می نمایم، بجهت آنکه از کودکی باز با من بوده است و احوال و عادات من دانسته و حشمت هارفته، بس دراز دستست، مال نه فراخور خویش می ستاند، که صد هزار و دویست هزار دینار می ستاند و دیگر بر فرمانهای من اعتراض میکند و سبک میدارد و نیز بگوش من رسانیده اند که از وی بی حرمتی ها و نا حفاظتی ها رفته است در باب غلامان من و از هر گونه سخنان گفتند و نوشتند، چنانکه ترا بعضی معلوم است و من بهمه حال در دل کرده ام که دست او را ازین شغل کوتاه کنم و با هر کس که درین حدیث رأی زده ام همه اشارت بدین کرده اند که صوابست او را معزول کردن، تو چه گوئی؟ که حال تو دیگرست و دانسته ام که صلاح کار من چه جوئی و چه خواهی و آنجا که صلاح من آید ترا با وزیر من و فرزندان و خویشان هیچ آشنائی نماند. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! بنده را در چنین چیزها، سخن نرسد، که اگر بنده در باب این مرد سخنی گوید که در دل خداوند ناپسند باشد صورت بندد که مگر من از احمد چیزی ستانده ام و وی را پایمردی می کنم، رای خداوند برتر باشد که در باب چنین مردان چه باید فرمود، اگر بنده را ازین عفو فرمائید حاکمند. گفت: ترا بادل من کار نیست، آنچه از تو پرسم در باب این

مرد برآستی جواب ده و مرا خیانت مکن. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! ارسال  
جاذب نامه سوی من مستوره نوشته است و چنین و چنین و تمام شرح دادم، اما بنده تا  
این غایت آنرا بعرض رسانیدم و اندیشیدم که صورتی دیگر گونه خیال فرمایند! کنون  
بعرض رسانیدم اگر آنچه از احمد گفته اند از خیانت و نا حفاظی و تهو و دیگر صورتها راستست و  
خداوند را درست گشته است بهیچوجه روا نباشد که او را بدین گناه دست باز داشته  
آید، که ملک چنین چیزها احتمال نکند و پس اگر راست نیست و خداوند از وی سیر  
شده است اختیار خداوند را باشد در بر انداختن وی، هیچ کس را زهره آن نباشد که  
گوید که چنین باید کرد یا چنان، اما بنده به بقدر دانش خویش يك سخن بگويد. گفت:  
بگو که ترا دستوری آمده است. گفتم: اگر خداوند چون احمدی دارد بر درگاه، یا چون  
اوئی بدست آورده است و این خیانتها از وی درست گشته فرمان خداوند را باشد در  
بر انداختن وی و اگر بدست نیاورده است آن نیکوتر باشد که برقرار مهمات بعهدۀ او  
باشد. گفت: آری آری تا در اندیشم و من باز گشتم و رفت آنچه رفت.

حکایت: بیشتر از آنکه مزاج سلطان برخواجه تغییر نیافته بود در کتاب مقامات  
خواجه بو نصر آورده است که یکی از ملوک خوارزم رسولان بنزدیک سلطان محمود  
فرستاده التماس وصلت نمود و سلطان محمود اجابت کرده خواهری را از کرایم آنجا  
فرستاد، پس آن خوارزمشاه بنیاد بد نهاد و تقوت جانب سلطان مردم خویش را آزردن  
آغاز نهاد، تا سپهسالار و حاجب بزرگش را یاد کرد، اولیا و حشمش از وی سیر شدند و  
او را دعوتی ساختند و بر سر نان خوردن فرو گرفتند و بکشتند. چون خبر این واقعه  
در غزنین بحضرت سلطان رسید خاوت ساخت و خواجه احمد حسر را بخواند و  
التونشاش و جمعی از امرا حاضر آمدند. گفت: درباب خوارزم چه باید کرد؟ که چنین  
بی ادبی بکردند و داماد را بکشتند، اگر آن کشندگان را گرفته نیارند که عقوبت کرده  
شود ملوک اطراف ما را ملامت کنند و هیچ کس را بما امید نماند و اگر قصد ایشان  
کنیم راهی دراز و دشوارست و آنجا لشکر بسیار، مبادا که صورتی دیگر گونه واقع  
شود، چون آن ناحیت بزرگست و بمخالفان پیوسته و دخل آن بخرج وفا نکند و

چیزی از خود در سر آن باید کرد و من میان این حال متحیر بمانده‌ام، شما چه گوئید؟  
 خواجه احمد حسن باولیای حشم نگرست و گفت این حدیث شما را باید گفت که  
 خداوندان شمشیرید و کار من دیگرست. گفتند: ما بندگانیم و نعمت‌ها فراوان یافته‌ایم  
 ازین خداوند و بهیچ حال زهره آن نباشد که گوئیم ولایت نباید گرفت، خاصه ولایتی  
 که از خداوند خالی مانده و جماعتی او باش بر آن دست یابند، ما را از بهر آن دارند تا جان  
 فدا کنیم در طاعت و خدمت و فرمان خداوند را باشد و ما ایستاده‌ایم بهر خدمتی که  
 فرماید، خداوندان شمشیر را که بندگان درم خریدگان باشیم نرسد که سخن درین  
 بابها جز برین جمله رود، خواجه وزیرست و غور و غائله چنین کارها بهتر داند، چه  
 میبیند درین کار؟ خواجه گفت: هر چند خداوند را بیشتر ولایت باشد من شاد تر  
 باشم که دل فارغ تر و دست گشاده تر باشد، اما کار این ولایت برین جمله است که  
 سلطان تقریر فرمود مهمل رها کردنست و گرفتن و نگاه داشتن دشوار. گفتند:  
 مصلحت چیست، خواجه میدانند و فرمان خداوند را باشد. خواجه ابونصر مشکان را  
 گفت: یا ابا نصر، درین باب توجه میگوئی؟ گفت: رأی من کجا رسد، خاصه در  
 چنین جای. خواجه احمد روی بالتونش کرد و گفت: اگر خداوند بندگان را امروز  
 و امشب مهلت دهد تا در این کار اندیشه کنیم و فردا باز نمایم و خداوند نیز ببندد  
 حاکمست. سلطان فرمود که: نیک باشد. برخاستند و باز گشتند. خواجه با ابونصر  
 مشکان خلوت کرد و گفت: سلطان سر در دل کرده است که خوارزم بگیرد و آن خاندان  
 را بر کند و خیال کند که آنجا مال بسیار و نعمت عظیم یابد ولیکن در میان پنجاه  
 شت هزار شمشیر و تیرست و حال ترکان بخلاف حال هندوانست، نباید که کاری  
 بیش آید که تلافی آن دشوار باشد، راهی درازست و لشکر بسیار ترسیده گشته و خداوند  
 را کشته، جان را بزنند و این حشم ما امروز ازین تدبیر بگریختند و در گردن من  
 انداختند، چنانکه استادان کنند و مرا صواب آن نماید که آن قوم را بنامهای درشت  
 بفرسایند، یمن که مالی خطیر قبول کنند و بفرمان عالی هم از بقایای ملوک آنجا یکی  
 را بنشانند و خطبه بنام خداوند کنند، تا هم مقصود حاصل شود و هم خطر خون  
 ریزش نباشد. اگر این سخن برین جماعه گوئیم این مردها بهانه گیرد و در سخن من

آویزد و گوید: احمد تواند دید که من ولایت های نو گیرم و اگر گویم که آن نواحی را بشمشیر بباید گرفت و بقایای ایشان را بر انداخت فردا روز که او بسر این ولایت رسد قریب پنجاه هزار سوار بك دل پیش آیند، گوید: احمد کار خویش بکردو خطری بدین بزرگی پیش من نهاد و سخن همگان را فراموش کند و از آن من در دست پیچد و جنگ همیشه بر خطرست و همه وقت سب و از آب درست بر نیاید، درین کار چه گوئی و چه صواب می بینی؟ خواجه ابونصر گفت: زندگانی خواجه دراز باد! کاری که سلطان و خواجه بر آن متحیرند چون من مردی خداوند قلم و بد دل در آن چه سخن تواند گفت؟ اگر خواجه درین باب پیغام دهد مطلق عرض بتوانم کرد که کار نازکست، بحضور شما این پیغام را بدو نسخت کنم، تا احتیاط کند و آنگاه پیش برم و برو عرض کنم و جوابی که یابم عرض نمایم، تا اثر بخواند که او را صبر نباشد بر چنین چیزها و بپرسد که چه می گفتید؟ روا باشد که تو آنچه از من شنیدی حکایت کنی و بگوئی که احمد گفت: ترا پیغام نمیدهم اما اندوه و شادبست که گفته اند، باش تا امروز و امشب درین مهم بهتر اندیشه کنم، آنگاه فردا مشافیه یا پیغام گفته شود، برخاست و گفت بدیوان نخواهم نشست، بخانه روم و بدین شغل مشغول شوم. خواجه ابونصر گوید: چون او بازگشت من بدیوان خویش مشغول شدم، کسی آمده که سلطان ترا میخواند. چون پیش رفتم مرا بنشانند و پرسید که خواجه با تو خالی کرده بود، چه رفت؟ گفتم: از آن حدیث بامدادی میرفت، از آن جای خالی کرد و گفت: بگو تا چه میرفت؟ هر چه رفته بود بتمامی عرضه داشتم و گفتم: این پیغام است. گفت: خواجه باری بدین بهانه بازگشت تا امروز شراب خورد و من کار دیربست که پرداخته ام تا چنین و چون خوارزم بهانه بدست آمد محال باشد فرو گذاشتن و این اولیای حشم کاهل شده اند، من ایشان را از بهر آن دارم و چندین مال میدهم تا هر سال نوجهانی بگیرم، تو این نکته را نهان دار، تا بنگیرم که ایشان فردا چه گویند، اگر خواجه سوی تو کس فرستد و پرسد که محمود را دیدی و چه حکایت رفت؟ جواب ده که دیدم و آن سخنان بازر اندام جوابی نداد. گفتم چنین کنم و بدیوان باز آمدم، رقعہ ای رسید از خواجه درین معنی. جواب نوشتم بر آن اندازه که فرمان یافته بودم، اما این بك نکته بگفتم که خواجه شراب

مشغول نشود و روی چنین داشت و بعد از آن پیش رقوم و از رسیدن رقعۀ خواجه و جواب که نوشتم عرضه داشتم که کارها باوی دشوار بود، مرمرا فراشی رفته بود بخانه خواجه و باز آمد که خواجه تنهاست و کتابی در پیش دارد، مطالعه میکند. دیگر روز چون بار داد و دیگر باره خالی کرد، درین باب سخن رفت، همگان در یک دیگر می نگرستند. خواجه گفت: زندگانی خداوند درازباد! شك نیست که اندرین کار روزنخت نیندیشیده باشد و رای عالی خویش قرار نداده، و می را بمشاورت کردن ما بندکان حاجت نیست الا ادب حق عزوجل که بیغمبر علیه السلام فرموده که: و شارهم فی الامر! بنده اندرین کاردی و دوش اندیشه کرد و پس و پیش و فرجام این کار را بدید و این اعیان نیز درین باب غافل نبوده اند و هرکسی مصاحبتی دیده باشد، اگر رای عالی صواب بیند تا بندگان بیرون روند و جائی بنشینند، تا آنجا سخن مزاح نیز بتوانند گفت که حشمت مجلس عالی بزرگت و این سخن را در مناظره او فکنند، تا بر چیزی قرار گیرد. سلطان فرمود: نیک باشد و ایشان بیرون آمدند و جای خالی بنشستند و خواجه و امیر سپه سالار نصر که برادر سلطان بود و حاجب بزرگ التوتناش و حاجب بکتغدی و حاجب علی ایل ارسلان و حاجب بلکانکین و محمد اعرابی و خواجه عارض و تنی چند از حجاب بارگاه و سرهنگان حشم، درین باب سخن گفتند، خواجه اول روی با سپه سالار نصر کرد و گفت: امیر چه میگوید درین باب؟ گفت: من در چنین باب سخن نگویم که این خداوند برادر من است و از احوال و عادات وی نزد من چیزی پوشیده نیست و من درین گوشمال دارم از وی و مرد خردمند آنست که در هر اشارتی دم در کشد، یک سال قصد غزنین میداشت، پیغام فرستادم که خداوند برای کجا دارد، تا بنده کار بداند ساخت؛ جواب فرستاد که تو خود کار ساخته میدار، که چون کوس بزند بدان جانب که طبل و علم رود میرود، من توبه کردم که دیگر در چنین کارها مشورت نکنم و آن سالی که بسومناک میرفت میخواست که در درۀ تنگ رود، پیغام فرستادم که صواب نیست رفتن و اگر میروند احتیاط باید کرد نشنود و مرا سرد کرد، آن چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس از ناامیدی این خداوند را بما آورد، پس از آن چندان مردم تباه شدند، معلومست که من آن روز بر ساقه بودم و بر اثر وی از آن دره بیرون آمدم، تا چندان رنج دیدم و التوتناش با من بود.